

رباعیات

... این مصرع ساقط شده ...

هر روز بر آسمانت باد امروا

در رهگذر باد چراغی که تراست

ترسم که: بمیرد از فراغی که تراست

بوی جگر سوخته عالم بگرفت

گر نشنیدی، زهی دماغی که تراست!

با آن که دلم از غم هجرت خونست

شادی به غم توام ز غم افزونست

اندیشه کنم هر شب و گویم: یا رب

هجرانش چنیست، وصالش چونست؟

جایی که گذرگاه دل محزونست
آن جا دو هزار نیزه بالا خونست
لیلی صفتان ز حال ما بی خبرند
مجنون داند که حال مجنون چونست؟

دل خسته و بسته مسلسل مویست
خون گشته و کشته بت هندویست
سودی ندهد نصیحت، ای واعظ
ای خانه خراب طرفه یک پهلویست

تقدیر، که بر گشتنت آزرده داشت
بر حسن و جوانیت دل نرم نداشت
اندر عجبم ز جان ستان کز چو تویی
جان بستد و از جمال تو شرم نداشت

چشم ز غمت، به هر عقیقی که بسفت
بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت
رازی، که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم به زبان حال با خلق بگفت

بنلاد تو شد تربیت خواجه و لیک
بنلاد تو سست همچو بنیاد تو باد
بی روی تو خورشید جهان سوز مباد
هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کسی چو من بد آموز مباد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد

زلفش بکشی شب دراز اندازد

در جستن آن نیکار پر کینه و جنک
گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و رفت پا از رفتار
این بس که به سر زدم و آن بس که به سنگ

بر عشق توام، نه صبر پیداست، نه دل
بی روی توام، نه عقل بر جاست، نه دل
این غم، که مراست کوه قافست، نه غم
این دل، که تراست، سنگ خارااست، نه دل

واجب نبود به کس بر، افضال و کرم
واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم؟

یوسف رویی، کزو فغان کرد دلم
چون دست زنان مصریان کرد دلم
ز آغاز به بوسه مهربان کرد دلم
امروز نشانه غمان کرد دلم

چون جشه فشانی، ای پسر، در کویم
خاک قدمت چو مشک در دیده زلم

درپیش خود آن نامه چو بلکامه نهم
پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم
بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم
خواهم که: دل اندر شکن نامه نهم

در منزل غم فگنده مفرش ماییم
وز آب دو چشم دل پر آتش ماییم
عالم چو ستم کند ستمکش ماییم
دست خوش روزگار ناخوش ماییم

از گیسوی او نسیمک مشک آید
وز زلفک او نسیمک نسترون

در عشق، چو رودکی، شدم سیر از جان
از گریه خونین مژه‌ام شد مرجان
القصه که: از بیم عذاب هجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان

بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود، افسوس! افسوس!
کان هم شب وصل در گلو ماند گره

ای طرفه خوبان من، ای شهره ری
لب را به سپید رگ بکن پاک از می

از کعبه کلیسیا نشینم کردی
آخر در کفر بی‌قرینم کردی
بعد از دو هزار سجده بر درگاه دوست
ای عشق، چه بیگانه ز دینم کردی!

گر بر سر نفس خود امیری، مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن
بر کور و کر، ار نکته گیری، مردی
گر دست فتاده ای بگیری، مردی

آن خر پدرت به دشت خاشاک زدی
مامات دف و دو رویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی
وین بر در خان ها تبوراک زدی

دل سیر نگرددت ز بیدادگری
چشم آب نگرددت، چو در من نگری
این طرفه که: دوست تر ز جانت دارم

با آن که ز صد هزار دشمن بتری

با داده قناعت کن و با داد بزی
در بند تکلف مشو، آزاد بزی
دربه ز خودی نظر مکن، غصه مخور
در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

نارفته به شاهراه وصلت گامی
نیافته از حسن جمالت کامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی:
کز خم فراق نوش بادت جامی!